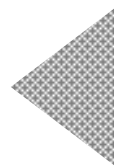


بازشناسی لیبرالیسم



نورالله نورانی

بهزاد حمیدیه

مقدمه

هارولد لاسکی در مقدمه کتاب «ظهور لیبرالیسم اروپایی» گفته است: «طی چهار قرن گذشته، لیبرالیسم آموزه برجسته تمدن غرب بوده است» (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۶). لیبرالیسم، چیزی بیش از یک مجموعه ارزشی است. ارزش‌های آن بر پایه متافیزیکی خاص خود استوار نبوده، بلکه بر بنیاد نظریه‌ای از ماهیت انسان و جامعه قرار دارد (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۱۷). لیبرالیسم مانند رقیبش، سوسیالیسم، هم نظریه و آموزه است و هم برنامه و عمل (بوردو، ۱۳۸۳، ۱۳). در واقع، امروزه لیبرالیسم به مثابه نوعی ایدئولوژی یا اصول اخلاقی، با گسترشی وسیع، وجود دارد (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۵). بی‌گمان، لیبرالیسم فلسفه نیز هست، اما به مثابه اصل ساماندهی روابط اجتماعی است که به طور کامل جلوه می‌کند. لیبرالیسم در حوزه اجتماع است که معنای کامل خود را باز می‌یابد و به طور عینی در روابط فرد با هم‌نوعانش خود می‌نماید (بوردو، ۱۳۸۳، ۱۳ و ۱۴). باید افزود که لیبرالیسم یک نظریه سیاسی و یک فن نظامی نیز هست؛ همچنین مجموعه‌ای از اعتقادهای سیاسی، و نیز ماشین جنگی کاپیتالیسم که مرزها را نادیده می‌گیرد یا آنها را تغییر می‌دهد. (گاراندو، ۱۳۸۳، ۹).

در عین توصیفاتی که گذشت، معنای کامل واژه لیبرالیسم را در کنار واژه‌های متضاد با آن مانند استبداد، خودکامگی، یک‌سالاری، حکومت مطلقه، دولت‌گرایی، صنف‌گرایی، اقتصاد ارشادی و جمع‌باوری بهتر می‌توان دریافت. یعنی طرد فشارهایی که قدرتی بیرونی با هر خاستگاه و غایتی به منظور خشی کردن تعینات فردی اعمال می‌کند (بوردو، ۱۳۸۳، ۱۴). آلن بولوک و موریس شوک در مقدمه منتخباتی از لیبرالیسم بریتانیا تحت عنوان «سنت لیبرالی»، «اعتقاد به آزادی و اعتقاد به وجدان را دو پایه توأمان فلسفه لیبرال و عنصر تداوم بخش تکامل تاریخی آن» می‌دانند (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۱۵).

برخی لیبرالیسم را صرفاً با عنصر آزادی، تعریف کرده‌اند و برخی دیگر چنانکه گذشت چارچوبی

ایدئولوژیک را به عنوان تعریف برگزیده‌اند. شاید شایسته آن باشد که چارچوب مورد اشاره برخی صاحب‌نظران به عنوان ابزار رسیدن به هدف که همان آزادی باشد لحاظ شده، لیبرالیسم، مجموعه‌ای ارگانیک از آن ابزار و این غایت تلقی شود.

برای تعریف منطقی و دقیق‌تر این واژه، توسل به چهار مفهوم اساسی، ضروری می‌نماید؛ چهار مفهوم حق و سود و میل و مالکیت، چارچوبی نظری را تشکیل می‌دهند که پیشرفت لیبرالیسم در معنای واقعی‌اش از آنجا آغاز می‌شود (گاراندو، ۱۳۸۳، ۲۲).

۱- مؤلفه‌های سازنده لیبرالیسم

۱-۱- آزادی

لیبرالیسم با اهمیت والایی که برای آزادی یا اختیار قائل می‌شود، خود را از سایر آموزه‌های سیاسی متمایز می‌کند. پیش از آنکه به تعریف آزادی از دیدگاه لیبرال اشاره نماییم، ابتدا ملاحظات و توصیفاتی کلی از آزادی لیبرال ارائه می‌کنیم تا پیش‌زمینه‌ای جهت ورود در تعریف باشند.

آزادی از دید لیبرالیسم، وسیله رسیدن به یک هدف سیاسی متعالی‌تر نیست، بلکه فی‌نفسه عالی‌ترین هدف سیاسی است (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۸۲ و ۸۳). از دیدگاه لیبرالیسم، آزادی ذاتی سرشت انسان شمرده می‌شود (بوردو، ۱۳۸۳، ۱۳).

لیبرالیسم و تلاش آن برای برقراری آزادی به تقابلی بازمی‌گردد که با قرون وسطی داشت، دورانی که ارگانیک‌ترین اجتماع در بند نظم و انضباط مادی و معنوی کلیسا قرار داشت؛ بر همین اساس، وجه مهم سده شانزدهم چیزی جز شرح این رهایی نیست. در واقع، آزادی از نظر انسان دوران نوزایی، بیشتر چون غنیمی است که عده‌ای آن را به چنگ آورده‌اند، نه توانایی‌ای که به همگان بخشیده شده است. فردباوری تأیید می‌شود اما فردباوری شخصیت‌ها مدنظر است و آزادی نیز جز کنش و کامیابی بنیاد دیگری ندارد. آنچه مهم است همانا آزاد شدن ناگهانی غرور انسانی است (بوردو، ۱۳۸۳، ۲۴ و ۲۵).

در حقیقت، نهضت اصلاح دینی یا دین‌پیرایی، آزادی‌ای را که نیرومندان و جسوران به ناحق به انحصار خویش درآورده بودند به انسان به طور عام تعمیم داد. نهضت اصلاح دینی با دین‌پیرایی به جای آزادی بالفعل، خشن و بی‌مسئولیت، همانا آزادی معنوی به همگان بخشیده‌ای را نشان داد که با وظایفی مقاومت‌ناپذیر به انضباط درآمده بود. بدین سان، نهضت اصلاح دینی یا دین‌پیرایی در برابر آزادی کفرآلوده‌ای که مزدور با زور بازوی خویش به چنگ آورده بود، آزادی مسیحی را گذارد؛ یعنی

آزادی‌ای که مؤمن در وجدان هدایت یافته خویش با کلام خداوند در می‌یابد. اما با وجود تفاوت رفتارهای مجاز در دو شیوه درک از آزادی، هر دو از سرچشمه‌ای یگانه سیراب شدند که همانا رستگاری از هر اقتدار و مرجعیت این جهانی بیرون از انسان بود (بوردو، ۱۳۸۳، ۲۸).

در این نهضت که با قصد رهایی انسان از چارچوب‌های خشک دینی که مجال هرگونه تفکر آزاد را از میان می‌برد، نقش اراسموس، لوتر و کالون از همه پر رنگتر می‌نمود. از نظر اراسموس، آزادی یعنی، آزادی انجیلی؛ یعنی آن آزادی‌ای که هر انسان، مدیون رستگاری خویش به یاری مسیح است و بهره‌مندی از آن به سبب احترام به مرتبه عالی انسانی‌اش به وی ارزانی شده است. مهم، این اعتقاد اوست که مشروعیت یک رژیم نه از عنوان‌های تاریخی و نه از غریو و شور مردمی بلکه منحصرأ ناشی از احترامی است که برای آزادی انسان قائل می‌شود (بوردو، ۱۳۸۳، ۲۶).

لوتر به فرد مسیحی می‌آموزد که آزاد بودنش نه برای شوریدن و نه برای نشاندن امیال سرشت گناهکارانه‌اش به جای دستورهای الهی، بلکه برای این است که مشیت خداوندی در وی عمل کند (بوردو، ۱۳۸۳، ۲۸).

کالون، فرد مسیحی را از نو وارد جهان می‌کند و هم اوست که باید با جان خود در این جهان نفوذ نماید و با این کار، آزادی را هم به جهان می‌آورد. اگر چه کالون حقی برای آزادی به عنوان استقلال فردی قائل نیست دست کم می‌پذیرد که آزادی والا یعنی آزادی وجدانی سخت‌گیر و زاهدانه که با گفتار خداوند راهنمایی شده، همواره در سازمان و اداره امور شهر حاضر باشد (بوردو، ۱۳۸۳، ۳۰).

با توجه به تمام تلاش‌ها، رهایی معنوی که با اصلاح دینی تکمیل شده بود به رهایی مادی‌ای تنزل یافت که با برانگیختن میل به خطر کردن، روحیه سوداگری و کار و جستجوی سود، به برپایی سامان بی‌سابقه روابط اقتصادی و اجتماعی در جامعه یاری رساند، سامانی که به سوی سرمایه‌داری روان بود، یعنی فتح جهان مادی با ابتکار فردی که سرانجام دنیا را به زیر سلطه پول کشاند (بوردو، ۱۳۸۳، ۳۱).

حال بجاست که به بررسی مفهوم آزادی از دید لیبرالیسم پردازیم، تا بتوان چارچوب مفهومی مشخصی از آزادی از نگاه لیبرال به دست داد. ضرورت این کار در این نکته است که آزادی، مفهومی است که تمامی دستگاه‌های نظری و ایدئولوژی‌ها با توجه به اهمیت آن در صدد مفهوم‌سازی و تعریف آن از دیدگاه خود می‌باشند و بر همین اساس، به منظور تدقیق و تفکیک لیبرالیسم از دیگر ایدئولوژی‌ها باید به بررسی مفهوم آزادی لیبرال پردازیم.

آزادی، به طور کلی، از دید لیبرالیسم، در دو مفهوم مثبت و منفی تعبیر می‌شود:

الف. مفهوم منفی آزادی

مفهوم «منفی» آزادی در پاسخ به این سؤال مطرح می‌شود: کدام حوزه است که در قلمرو آن، فاعل (شخص یا گروهی از اشخاص) آزاد است - یا باید آزاد باشد- تا بدون دخالت دیگران، هر کاری می‌خواهد بکند، یا هر طور که می‌خواهد باشد؟ (سندل، ۱۳۷۴، ۲۵). بر همین اساس، می‌توان گفت به طور معمول، فرد تا آن درجه آزاد است که کس یا کسانی در کار او مداخله نکنند. آزادی سیاسی در این مفهوم، به طور ساده عبارت است از حوزه‌ای که شخص در محدوده آن عمل می‌کند و کسی مانع او نمی‌شود. شخص تنها در صورتی آزادی سیاسی ندارد که علی‌رغم داشتن توانایی و قدرت لازم، دیگران او را از رسیدن به هدفش باز دارند (سندل، ۱۳۷۴، ۲۶). لیبرالیسم غالباً آزادی را به گونه‌ای منفی و به مثابه شرایطی که در آن شخص مجبور نیست، مقید نیست، در امورش مداخله نمی‌شود، و تحت فشار قرار نمی‌گیرد، تعریف می‌کند.

از دید هابز انسان آزاد کسی است که اگر میل به انجام کاری داشته و قدرت و ذکاوت انجام آن را داشته باشد، با مانع و رادعی مواجه نشود (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۸۴).

در همین رابطه، برخی ارزش‌های لیبرال که در اصل، بسط تعهد به آزادی و برابری می‌باشند، مطرح می‌شوند. مدارا خواه به مثابه یک خط‌مشی عمومی یا فضیلتی شخصی، یکی از این ارزش‌هاست.

مدارا، یکی از وظایف دولت، جامعه و یا فرد است که به موجب آن نباید در فعالیت‌ها یا عقاید دیگران مداخله شود، هر چند مورد پسند یا حتی تأیید نباشند؛ البته تا جایی که این قبیل فعالیت‌ها و عقاید به حق برابر دیگران در چگونگی اعمال و عقاید خویش تجاوز نکند (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۹۹).

مدارا در جامعه‌ای که از گروه‌های ذینفع رقیب تشکیل می‌شود، پذیرش بی‌دریغ حق موجودیت و استمرار منافع طرف مخالف است، چراکه تکثرگرایی بر تفرقه طبیعی جامعه، و فقدان هرگونه اراده عمومی یا منافع مشترک تأکید می‌ورزد (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۱۰۰). البته از دیدگاه لیبرالیسم، تحمل بیان شنیع‌ترین عقاید نیز تا زمانی که فقدان نفوذ آنها قابل اثبات باشد، دشوار نیست. اما هنگامی که مؤثر واقع شوند، قضیه بغرنج‌تر می‌شود (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۱۰۱). در عمل، مداراگرترین جوامع، غالباً بی‌هدف‌ترین آنهاست، و مداراگرترین افراد، کسی است که به چیزی اعتقاد راسخ نداشته و به نوعی شک‌گرایی عام تمایل دارد. در لیبرالیسم، مدارا با عقلانیت در پیوند است. قشری‌گری، دشمن مدارای لیبرال

است (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۱۰۲). کوتاه سخن آنکه، لیبرالیسم به آزمایشگری و حتی عدم قطعیت تمایل دارد، و نسبت به عقاید بسیار راسخ بدگمان است (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۱۰۳).

بنیادی‌ترین و ریشه‌ای‌ترین برهان توجیه کننده در مورد مدارا، بر مفهومی از حقوق انسانی استوار است، بر این که مقولات اساسی شرافت انسان و حرمت اشخاص، از نظر قانونی و به لحاظ بینش‌های فردی و جمعی به چه چیز نیاز دارند (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۱۰۳).

جان استوارت میل در توجیه آزادی به معنای منفی آن، به سه نکته اشاره دارد: اولین برهان میل و بسیاری از لیبرال‌های دیگر در اهمیت آزادی فردی مبتنی بر پیوندی ضروری بین خلاقیت و ابتکار و آزادی فردی می‌باشد (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۸۸). براساس دومین برهان میل، حقیقت فقط از طریق بحث آزاد بین دیدگاه‌های مختلف کشف می‌شود، و چنین بحثی فقط در شرایط آزادی میسر است (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۸۹). میل می‌گوید: «ما هیچ‌گاه نمی‌توانیم مطمئن باشیم عقیده‌ای که سعی در سرکوب آن داریم عقیده‌ای غلط است (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۹۱). آخرین توجیه آزادی در چارچوب لیبرالیسم، بنیادی‌ترین و مهم‌ترین آنها نیز هست. این توجیه مستقیماً بر اصل فردگرایی استوار است و در ساده‌ترین و بنیادی‌ترین شکل خود، حامی این نظر است که زندگی هر فرد، به خود او «تعلق» دارد. همه افراد از حق اساسی و نهایی زیستن، اندیشیدن و باور داشتن بنا به تمایل خویش برخوردارند، و این اصل همواره مشروط به آن است که در اجرای آن حقوق مساوی دیگران را پایمال نسازند (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۹۳). بنیادی‌ترین توجیه آزادی، آن را پیامد سیاسی و منطقی احترام به ارزش و شرافت هر یک از افراد انسانی می‌داند (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۹۴). این مقوله متضمن موضع‌گیری مثبت و برنامه‌ریزی به منظور تأمین امکانات و فرصت‌های موجود است، به گونه‌ای که مردم بتوانند از حداکثر توانایی و تمایل خویش بهره‌گیرند. همچنین متضمن ابطال غایی کلیه دیدگاه‌های حمایت‌گراانه یا تحقیر آمیز نسبت به استعدادها و شایستگی‌های توده‌های انسانی است (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۹۵).

در ادامه باید افزود، در عین حال، که فیلسوفان سیاسی کلاسیک از آزادی به معنای فوق دفاع می‌نمودند، جملگی بر آن بودند که آزادی نمی‌تواند نامحدود باشد، چون وضعیتی پیش خواهد آمد که همه تا آنجا که می‌توانند در کار یکدیگر مداخله می‌کنند و این گونه آزادی «طبیعی» به هرج و مرج اجتماعی منجر می‌شود که در آن، حداقل نیازهای بشری نیز تأمین نخواهد شد یا زورمندان آزادی ضعفا را پایمال خواهند کرد. آنان بدین نکته واقف بودند که هدف‌ها و فعالیت‌های انسانها به خودی خود با یکدیگر

همانگ نیست و از سوی دیگر همه این فیلسوفان، با هر مشرب فلسفی که داشتند، برای هدف‌های دیگری نظیر عدالت، خوشبختی، فرهنگ، امنیت، یا درجات مختلف برابری، ارزش زیادی قائل بودند و این آمادگی را داشتند که آزادی را به نفع سایر ارزش‌ها و در حقیقت، به نفع خود آزادی محدود کنند. در نتیجه، این اندیشمندان فرض را بر این گذاشتند که قانون باید قلمرو آزادی عمل انسان را محدود سازد. اما در عین حال، در قلمرو آزادی‌های شخصی، حداقلی وجود دارد که به هیچ عنوان نباید مورد تجاوز قرار گیرد و منظور از حداقل آزادی، آن مقدار از آزادی می‌باشد که از دست دادن آن، تجاوز به جوهر طبیعت و سرشت انسانی است؛ چون اگر چنین شود، فرد خود را در بن‌بستی چنان تنگ گرفتار خواهد دید که حتی حداقل رشد استعدادها و طبیعی‌اش با مانع رو به‌رو می‌گردد. پس، باید میان قلمرو زندگی خصوصی با قلمرو حیات عمومی و دولتی مرزی قائل شد (سندل، ۱۳۷۴، ۲۸).

ب. مفهوم مثبت آزادی

اما مفهوم مثبت آزادی در پاسخ به این سؤال مطرح می‌گردد: چه چیزی یا چه کسی منشأ کنترل یا ممانعت از اموری است که فرد را به جای این طرز رفتار یا این چنین بودن، به طرز رفتار یا نحوه بودن دیگری وامی‌دارد؟ (سندل ۱۳۷۴، ۲۶). مفهوم «مثبت» واژه آزادی از این آرزوی فرد بر می‌خیزد که او می‌خواهد ارباب و صاحب اختیار خودش باشد (سندل، ۱۳۷۴، ۳۷).

هواداران آزادی به مفهوم مثبت آن، برای ادعای خود چنین استدلال می‌آوردند که آیا (همان گونه که هواداران افلاطون و هگل می‌خواهند بگویند) من برده طبیعت نیستم؟ آیا اسیر عواطف لجام گسیخته خود نمی‌باشم؟ آیا اینها گونه‌های مختلف «بردگی» نیستند که بعضی جنبه سیاسی یا حقوقی دارد و برخی جنبه اخلاقی یا معنوی؟ آیا انسانها آزادسازی خود را از بردگی معنوی یا بردگی طبیعت تجربه نکرده‌اند؟ و آیا در جریان این آزادسازی از یک سو به یک خود - که غلبه دارد و مسلط است - و از سوی دیگر به چیزی در درون خویش - که سرکوب شده - وقوف نیافته‌اند؟ این خود مسلط را با عقل «طبیعت برتر»، با خودی حسابگر که می‌داند در بلند مدت با کدام هدف‌ها ارضاء خواهد شد، با خود «واقعی»، «آرمانی»، «مستقل» یا «خودبرتر» یکی دانسته‌اند و این خود در مقابل انگیزه‌های غیر عقلایی، هوس‌های مهار نشده، «طبیعت پست‌تر»، تعقیب لذات آنی، خود «تجربی» یا «ناهمگن» دستخوش هوس‌ها و عاطفه‌ها قرار می‌گیرد که اگر بنا باشد به طبیعت «برتر» خود ارتقا یابد باید تحت نظم و انضباط خشک و دقیق قرار گیرد. می‌توان گفت فاصله‌ای عظیم، این دو خود را از هم جدا کرده است. خود واقعی، چیزی

گسترده‌تر و بزرگتر از فرد (در معنای رایج آن) است، یک «کل» اجتماعی است که قبیله، نژاد، مذهب، دولت، و جامعه بزرگ زندگان، مردگان و آنان را که هنوز از مادر، زاده نشده‌اند در بر می‌گیرد و فرد، جنبه یا عنصری از آن است. این خود «راستین»، اراده جمعی یا «یکپارچه» و واحد خود را بر اعضای «سرکش» تحمیل می‌کند و از این راه، به آزادی خویش و در نتیجه، به آزادی واقعی «برتر» آنان تحقق می‌بخشد (سندل، ۱۳۷۴، ۳۸ و ۳۹).

با توجه به این نکته که به طور کلی، آزادی از دید لیبرالیسم با آزادی از قید حکومت یکسان پنداشته می‌شود (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۹)؛ در مجموع و در رابطه با دو مفهوم آزادی فوق‌الذکر می‌توان نتیجه گرفت که آزادی به مفهوم منفی آن، می‌خواهد قدرت را از آن حیث که قدرت است مهار کند، ولی آزادی به مفهوم مثبت می‌خواهد قدرت را قبضه کند (سندل، ۱۳۷۴، ۴۸).

آزادی برای لیبرال‌ها، همچنان مهم‌تر از هر چیز، به معنی آزادی از کنترل، اجبار، محدودیت و مداخله دولت است (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۸۳ و ۸۴) به گونه‌ای که آزادی از دید لیبرالیسم، با آزادی از قید حکومت یکسان پنداشته می‌شود (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۹) و واکنش علیه خودکامگی در بن اندیشه لیبرال جای دارد. لیبرالیسم در این مقام، چنین استدلال می‌کند که از آنجا که انسان آزاد است و آزادی از تمامیت هستی وی جدایی ناپذیر است، پس پیشگیری از آسیب‌های تهدید کننده آزادی اهمیت شایانی دارد. تنها خطر تهدید کننده برای آزادی همانا کاربست نامشروع اقتدار سیاسی به شمار می‌رفت و لیبرالیسم، دفاع از آزادی را درست علیه این سرکوب سازمان داد و برای کارایی بیشتر به تدارک این دفاع هم در سطح جمعی و هم در سطح فردی دست یازید. در سطح جمعی، پیشگیری از خودکامگی به یاری رژیم سیاسی استوار بر اصول زیرین، تضمین خواهد شد: وجود قانون اساسی، تفکیک قوا و حاکمیت قانون؛ و در سطح فردی، رویه قضایی هابه‌آس کورپوس، استقلال و خود مختاری شخصی را از مستقیم‌ترین خطرهای یعنی دستگیری‌ها و کیفرهای خودسرانه در امان نگاه خواهد داشت (بوردو، ۱۳۸۳، ۶۱، ۶۲).

حال سزوار است به بررسی چگونگی محدود نمودن حکومت از طرق فوق‌الذکر پردازیم. خوشبینی لیبرال‌ها چندان نیست که بپندارند، جامعه می‌تواند از قدرت سیاسی چشم‌پوشد؛ اما تجربه به ایشان می‌آموزد که بایستی به این قدرت ناگزیر بدگمان باشند گرچه اقتدار، لازم شمرده می‌شود ولی چاره‌جویی برای خطرهایش نیز ناگزیر است. درست به این دلیل، لیبرالیسم به موجودیت قانون اساسی، دلبستگی نشان می‌دهد. در حقیقت، قانون اساسی ضابطه‌ای است که بر فراز حکومت‌کنندگان جای می‌گیرد زیرا چگونگی انتصاب آنها را مشخص می‌کند، به مقام فرماندهی‌شان مشروعیت می‌بخشد و شرایط کاربست قدرت‌شان را تعیین می‌سازد. قانون اساسی در بر دارنده این اصل مهم است که قدرتی

که حکومت کنندگان به کار می‌بندند از آن ایشان نیست و اینان در حقیقت، عاملان قدرت‌اند نه صاحبان قدرت (بوردو، ۱۳۸۳، ۶۲ و ۶۳)، و بر همین اساس، قانون اساسی را پایگاه قدرت دانستن، بی‌گمان برداشتی است لیبرال (بوردو، ۱۳۸۳، ۶۴).

دو مفهوم تفکیک قوا و قانون اساسی در قرن ۱۸ به یکدیگر پیوسته بودند. یعنی قانون اساسی بنیاد محدودیت قدرت سیاسی و تفکیک قوا، وسیله آن شمرده می‌شد. مونتسکیو در جمله‌ای به یاد ماندنی، دلیل وجودی تفکیک قوا را بدین گونه بیان می‌کند: اینکه هر انسانی که از قدرتی برخوردار است گرایش به سوء استفاده از آن دارد و تا جایی که به مانعی برخورد پیش می‌رود، تجربه‌ای است جاودانی. برای اینکه کسی نتواند از قدرت سوء استفاده کند باید ترتیبی داد تا قدرت، جلوی قدرت را بگیرد (بوردو، ۱۳۸۳، ۶۶).

و در طریق آخر، لیبرالیسم برای زدودن خودکامگی، از روابط بین حکومت‌کنندگان و حکومت‌شوندگان، می‌خواهد حاکمیت قانون را برپا دارد (بوردو، ۱۳۸۳، ۷۰) و برحسب اهمیت این روش، لازم است توضیحاتی بیشتر ارائه شود. از آنجا که قانون فرآورده همه انسانها یا اکثریت آنهاست به راستی چه چیزی می‌تواند از تبدیل آن به ترجمان اراده یا ابزار تحقق ایدئولوژی آنها مانع شود. طرح نخستین لیبرالیسم با انعطاف‌ناپذیری خود درست برای دور راندن چنین خطری، اختیار قانون‌گذاری را از انسان‌ها سلب می‌کند. به این معنی که نتوانند پندار بافی‌هایی را که از موقعیت ویژه یا از سرسپردگی پیکار جویانه‌شان برمی‌خیزد وارد مقررات قانونی کنند. از این رو نقش قانون‌گذار نه آفرینش بلکه نخست کشف ضابطه‌های حاکم بر سرشت انسان در هر زمان و مکان است تا بعد، آنها را به فرمول‌های قضایی برگرداند. این مفهوم بر پایه دو ایده ساخته شده است: نخست ایده فلسفه روشنگری که قانون را فقط فرآورده خرد می‌داند، دوم دیگر ایده‌ای که انقلاب سال ۱۷۸۹ پیروزی‌اش را به ثبت رساند و قانون را بیان اراده مردم می‌شمارد. خرد و اراده مردم از این رو سرچشمه یگانه قانون شناخته شده‌اند که خواسته‌های مردمی تنها احکام خرد را به نام اراده همگانی بیان می‌کنند. تلاقی خجسته این دو با ارگانی که به وضع قانون گماشته شده به خوبی تضمین می‌شود زیرا این ارگان را ملت برای استقرار ضابطه‌های بخردانه خود برگزیده است. بنا براین، تعریف قانون همانا عبارت است از خرد انسانی که با اراده همگانی به نمایش درمی‌آید، در اراده همگانی تجسم می‌یابد و سرانجام به زبان نمایندگان مردم بیان می‌شود (بوردو، ۱۳۸۳، ۷۱ و ۷۲).

با تمام جدیت اندیشمندان لیبرال در ارائه راه کار برای محدود نمودن دولت، آنان همواره نسبت به دولت نگاه سلبی نداشته و بر اساس اصلی تحت عنوان نسبییت عدم مداخله دولت، موجودیتی لازم برای دولت

قائل می‌شوند. آنچنان که مشخص شد، لیبرالیسم، آموزه آزادی است، اما آموزه آزادی در نظم. پویایی، ذاتی لیبرالیسم به شمار می‌آید اما شکوفایی‌اش مستلزم امنیت به عنوان عاملی است که طرح‌ها را امکان پذیر و تحقق‌شان را آسان سازد. به دیگر سخن لیبرالیسم به نظم و در نتیجه به دولت همچون عامل اصلی ایجاد نظم نیازمند است. لیبرالیسم نوپا هر چند از راه‌های گوناگون اما سرانجام هم‌گرا، قاطعانه در برآمدن گونه نوینی از قدرت که نهاد دولت تجسم آن بود شرکت داشت. آزادی نوین برای حفاظت از خود در برابر تعصب و سدهای اخلاقی‌ای که جزمیت مذاهب به انسان‌ها تحمیل کرده بود به این قدرت نوین نیاز داشت. آزادی، نیازمند اقتداری غیر دینی بود تا بتواند اهداف این جهانی را در برابر غایت رستگاری جاودانه قرار دهد. آزادی نیاز به صلح و آرامش داشت و تنها دولت می‌توانست بر این آرزوها جامعه عمل پوشاند (بوردو، ۱۳۸۳، ۵۴ و ۵۵). بنابراین، دولت، شرط آزادی بود نه دشمن آزادی. واقعیت، این است که گستره وظیفه کناره‌جویی که لیبرالیسم، به دولت تحمیل می‌کند نسبت به مقتضیات اوضاع سیاسی، اقتصادی و اجتماعی سنجیده می‌شود (بوردو، ۱۳۸۳، ۵۵ و ۵۶).

۱-۲- فردگرایی

تا به اینجا بحث بر سر اساسی‌ترین عنصر لیبرالیسم - آزادی - بوده است؛ در ادامه، به بررسی یکی دیگر از عناصر سازنده لیبرالیسم که مفهوم فردگرایی می‌باشد، می‌پردازیم، مفهومی که در لیبرالیسم از جایگاه بالایی برخوردار می‌باشد چرا که فردگرایی به عنوان یک سر فصل کلی، زیرمجموعه‌هایی را در ذیل خود جای داده است که در ارتباط با آنها مبنای اصلی و اولیه لیبرالیسم، شکل می‌گیرد.

فردباوری لیبرال، ارزش مطلق هستی فردی را مطرح می‌کند و اعتقادی است که جریان‌های فکری بسیار گوناگونی به آن پیوستند و همگی در روند تحولی طولانی در استوار گرداندن‌اش سهیم شدند: جریان مسیحی که با بنیاد نهادن دین بر رستگاری جان‌های فردی، والاترین ارزش را ناگزیر در خود انسان مشاهده می‌کند؛ جریان اصلاح دینی که با برقراری رابطه بی‌میانگی میان خالق و مخلوق، انسان را در موضع - هر چند نابرابر - هم سخنی با الوهیت قرار می‌دهد؛ جریان اومانستی که با دنبال کردن فلسفه یونانی انسان را میزان هر چیز می‌داند؛ جریان خردباوری که فرد را به مشارکت در به کمال رساندن عقل در خود نهفته‌اش فرا می‌خواند؛ و سرانجام جریان طبیعت‌گرا که به یاری روسو و کانت هم اصول هرگونه اخلاق را در آزادی درونی جای می‌دهد و هم ارزش مطلق آزادی را با فرد، یگانه می‌سازد؛ فردی که در عین حال، تکیه‌گاه و غایت آزادی نیز به شمار می‌آید. این فردباوری، خودمختاری فردی را بر گوهر انسان بنیاد می‌نهد نه بر هستی‌اش؛ آن هم به گونه‌ای که این خودمختاری نسبت به وضعیت‌های عینی که فرد در آن قرار می‌گیرد بی‌اعتنا باشد. اما درباره جامعه، تقدم فرد همانا به درک جامعه به مثابه دستاورد

اراده‌های فردی ره می‌برد. از هنگامی که فرد بریده از ریشه مسیحی خویش، دیگر نتواند جامعه را شکلی از مشیت الهی بینگارد قرارداد اجتماعی به ضرورت، در چشم‌انداز فردباورانه هویدا می‌گردد (بور دو، ۱۳۸۳ و ۹۴ و ۹۳). مطلقیت فرد در زمینه حقوق، در برداشتی خودنمایی می‌کند که ضابطه قضایی را از آفریده اراده‌های فردی می‌داند. از نظر سیاسی نیز اراده‌های فردی برای قانون‌گذاری دست به دست هم می‌دهند و در زمینه مدنی برای دستیابی به قرارداد به گفتگو می‌پردازند. از آنجا که این اراده‌ها خود مختار انگاشته شده‌اند جایی برای در نظر گرفتن شرایط تعیین‌کننده‌شان نیست (بور دو، ۱۳۸۳، ۹۵).

فردگرایی، هسته متافیزیکی و هستی‌شناختی لیبرالیسم است. فردگرایی لیبرال، هم هستی‌شناختی است و هم اخلاقی. این مفهوم، فرد را «واقعی» تر یا بنیادی‌تر و مقدم بر جامعه بشری و نهادها و ساختارهای آن تلقی می‌کند. همچنین در مقابل جامعه یا هر گروه جمعی دیگر، برای فرد، ارزش اخلاقی والاتری قائل است. از دید آنتونی آربلاستر، اجتماع، «پیکره‌ای فرضی» می‌باشد، بنا براین، «منافع اجتماعی»، چیزی بیش از «مجموع منافع افراد تشکیل‌دهنده آن نیست. در نهایت، حقوق و خواست‌های او به لحاظ اخلاقی مقدم بر حقوق و خواست‌های جامعه قرار می‌گیرد (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۱۹). در ادامه خاطر نشان می‌شود که از این دیدگاه، تأکید بر فردیت است و بیش از آن که وجه اشتراک شخص با اشخاص دیگر مدنظر باشد وجوه متمایز او از دیگران مورد توجه قرار می‌گیرد. گرایش این مفهوم، به دیدن موجود واحد انسانی به صورت مجزاست و جامعه یا جهان به مثابه زمینه یا بافت در نظر گرفته می‌شود. بنابر این، برای انسان واحد، درجه بالایی از کمال و خودکفایی قائل است و در نتیجه، جدایی و خودمختاری، کیفیت بنیادین متافیزیکی انسان به حساب می‌آید (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۲۰). اما ژرژ بور دو نگاهی متفاوت با آربلاستر اتخاذ می‌نماید. بر اساس نظر او در آموزه رنگارنگ لیبرالیسم، اصلی روشن‌تر و استوارتر از اصلی که انسان را به غایت برین می‌رساند نمی‌توان یافت (بور دو، ۱۳۸۳، ۹۵). بور دو اضافه می‌کند که در فردباوری لیبرال نه رویارویی فرد و اجتماع (که خود در واقع، برداشتی آنارشیستی است) بلکه پایگان یا سلسله مراتب وجود دارد. از نظر او، امکانات و توانایی جمع نادیده گرفته نمی‌شود اما قائل شدن غایت‌های خودمختار برای آنها مردود است، بنابراین همه چیز، تابع غایت‌های فردی دانسته می‌شود (بور دو، ۱۳۸۳، ۹۶). بور دو معتقد است که لیبرالیسم، اهمیت نقش‌های متقابل جمعی را رد نمی‌کند و مکانیسم‌های اجتماعی و تأثیر گروه بر رفتارهای فردی را نادیده نمی‌انگارد، بلکه آنچه لیبرالیسم مردود می‌شمارد این است که برای کنش این نیروها هدفی بیرون از فرد در نظر گرفته شود. از این دیدگاه، همه چیز گرداگرد فرد می‌گردد و جامعه به معنای کامل واژه همانا محیطی است برای حفظ و نگهداری زندگی فرد و ایجاد امکان برای شکوفایی‌اش. در واقع، فردباوری لیبرال، آن برداشت‌هایی را

طرد می‌کند که چیرگی‌شان به ناگزیر به زوال فرد می‌انجامد و یا جامعه را وجودی جمعی و کلی با غایت‌های ویژه می‌انگارد که از پیش در راستای رسیدن به همین غایت‌ها سازمان یافته است (بوردو، ۱۳۸۳، ۹۶ و ۹۷).

بر اساس آنچه در باب جامعه از دید دو صاحب نظر لیبرال مطرح گردید، می‌توان نتیجه گرفت که جامعه در برابر فرد، اهمیت به مراتب نازل‌تری دارد و آنچه مهم می‌باشد و باید براساس آن، برنامه‌ها شکل مفهومی و عینی یابد، فرد به عنوان غایت و مرکز است.

براساس چنین دیدگاهی درباره ماهیت خواست فرد از دید لیبرالیسم، محدودیت‌هایی که زندگی اجتماعی بر فرد به ناگزیر تحمیل می‌کند ملال‌آور و بیهوده می‌نماید، و لذا کشمکش بین فرد و جامعه از دید لیبرالیسم اجتناب‌ناپذیر است (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۶۱). از دیدگاه لیبرالیسم، دلیل ضد اجتماعی بودن انسان‌ها ضعفشان نیست، بلکه به این دلیل است که آنها به طور طبیعی، تنها خود جنبنده و جویای منافع خویشند (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۶۲).

در نظام فکری لیبرالیسم، آزادی شرطی است که همه افراد برای تکامل خود به آن نیاز دارند و به همین علت، یکپارچگی کامل فرد در حیات جمعی جامعه به محدود شدن و انحراف شخصیت منجر می‌شود. با توجه به نگاه بدبینانه و نفی‌انگارانه لیبرال‌ها به جامعه، آزادی اجتماعی مدنظر آنها تنها از طریق حفظ و حراست از حریم خصوصی تحقق پذیر می‌باشد و بر همین اساس، در چارچوب لیبرالیسم، آزادی و حریم خصوصی مفاهیمی کاملاً نزدیک به یکدیگرند؛ چونان که لیبرال‌ها، آزادی را «حوزه‌ای از عدم مداخله» توصیف کرده‌اند (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۶۳). از دید لیبرالیسم، انتظار می‌رود افراد در حوزه حریم خصوصی خود بیش از هر شرایط دیگر خشنود و راضی باشند. تنها دلیل این امر آن نیست که حوزه عمومی در مقابل حریم خصوصی، شوره‌زاری از نفی خود و بدوش کشیدن وظایف خسته‌کننده است، بلکه به این علت است که انسان در درجه اول موجودی اجتماعی تلقی نمی‌شود که معنی یا رضایت خویش را در فعالیت‌های جمعی یا اجتماعی بیابد، بلکه موجودی خودپایا و قائم به ذات است که برای کناره‌گیری از جامعه به محدوده خصوصی محتاج است؛ نه تنها برای استراحت و تجدید قوا، بلکه به مثابه شرط ضروری تحقق خویشتن (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۶۴).

با تمام تأکید لیبرال‌ها بر حفظ حریم خصوصی، اما فرد در جامعه حضور دارد و باید برای حیات اجتماعی وی نیز اندیشید، چراکه حضور فرد در جامعه به نقش اجتماعی او در جامعه اشاره می‌کند. از دیدگاه لیبرالیسم جامعه از افراد تشکیل شده است، و بنا بر این، بالاتر یا فراتر از این افراد موجودیت یا ادعایی ندارد و در این حالت کارکرد جامعه خدمت‌رسانی به افراد است، و یکی از راه‌های انجام این کار

حرمت‌گزاری به خودمختاری افراد، و پذیرفتن حق آنها برای زیستن به دلخواه خویش است تا جایی که به آزار دیگران نینجامد. لیبرال‌ها ادعا می‌کنند که افراد را نباید موضوع عمل جمعی یا تعاونی قلمداد کرد، بلکه باید مسئولیت انجام بسیاری از امور را به آنها محول نمود (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۶۶)؛ چرا که فردگرایی لیبرال معتقد است که، نفس عمل جمعی، فردگرایی و افراد را به هر ترتیب از میان خواهد برد (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۶۷). فرض در لیبرالیسم بر این است که تنوع افکار، عقاید، و نظایر آن «طبیعی» است، و لذا همنوایی و اتفاق نظر صرفاً محصول نوعی فشار یا اعمال نفوذ است که گوناگونی را از میان می‌برد و افکار و شخصیت‌ها را به قلبی واحد می‌ریزد. این بدگمانی‌ها اهمیت محوری استفاده از رأی مخفی را در ساز و کارهای سیاسی لیبرال تبیین می‌کنند. فردگرایی لیبرال بر این باور استوار است که پدید آورندگان پیشرفت اجتماعی، نه گروه‌ها و اجتماعات که افرادند (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۶۸ و ۶۹).

در مجموع، فرد حجت اولین و آخرین لیبرالیسم است: حجت اولین، زیرا حقوق فرد ریشه در حالت طبیعی او دارند که در آن حالت ناگزیر است برای بقای خود طبیعت را تغییر شکل دهد؛ حجت آخرین، زیرا فرد تولیدکننده و یا کارگزار است. (گاراندو، ۱۳۸۳، ۳۵).

پیشرفت اجتماعی که لیبرال‌ها سخت به آن دلبسته‌اند نیز ذیل توجه به فردگرایی، شرط رشد و بالندگی فرد شمرده می‌شود اما ابزار این پیشرفت از دید لیبرالیسم، همان انسان است. بنا بر این، انسان نه تنها غایت دور یا نزدیک نظم اجتماعی بلکه وسیله بی‌میانجی کمال یافتگی خویش نیز هست. فرد درست به دلیل آزادی نهفته در وجودش برای به دوش گرفتن این نقش مهم فراخوانده شده است. از آنجا که فرد آزاد است نمی‌تواند به قواعدی گردن نهد که خود خاستگاه آن نبوده است (بوردو، ۱۳۸۳، ۹۷). از دید لیبرالیسم حقوق نه آزادی‌ها را مقید و نه آنها را هدایت می‌کند. نقش حقوق ثابت و صوری است و در حقیقت، چارچوب‌ها را مشخص می‌کند. اما آزادی و تنها آزادی است که هم زمان با تجلی پیشرفت اجتماعی زمینه‌ساز جنبش، زندگی و پویایی است که شکوفایی فرد به یاری آنها تحقق می‌پذیرد. کوتاه سخن، این آزادی است که خلاق و آفریننده به شمار می‌آید. این آزادی با میانجی فایده‌باوران انگلیسی از بلندای متافیزیکی که کانت به آن می‌نگریست به سطح اقتصادی و اجتماعی فرود آمد (بوردو، ۱۳۸۳، ۹۸).

اگر فردگرایی بر جدایی اشخاص از یکدیگر تأکید دارد بر جدایی انسان از جهان طبیعی نیز انگشت می‌گذارد و بدین ترتیب، تکامل چشم‌انداز سنتی علم جدید را منعکس می‌کند و بر این اساس آنچه در دیدگاه علمی برای نظریه فردگرایانه اخلاق اهمیت دارد، تأکید بر بی‌طرفی اخلاقی جهان واقعیات علمی و نیز تکیه بر مفهوم شخص، به عنوان مشاهده‌کننده مستقل این واقعیات است. آیریس مورداک، این

فرایند را به روشنی جمع‌بندی کرده است: «ارزش» به دنیای درونی کارکردهای واقعیت، یعنی دنیای علم و قضایا وابسته به واقعیت، تعلق ندارد. بنا بر این، باید در جای دیگری باشد. ارزش، به نوعی به اراده انسان متصل است» (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۲۱ و ۲۲).

لیبرالیسم با قائل بودن به جدایی میان ارزش و واقعیت، معتقد است که بین واقعیات و ارزشیابی اخلاقی آنها شکافی وجود دارد که هیچ منطقی نمی‌تواند آن را پر کند (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۲۳). فرق بین واقعیات و ارزش از دو جهت برای لیبرالیسم اهمیت دارد:

۱. اول آن که همزیستی نظریه اخلاقی لیبرال را با علم و اثبات‌گرایی میسر می‌سازد؛ بدین صورت که اگر روش اساساً علمی قبل از پذیرفتن هر عقیده دنبال شود امکان توافق درباره واقعیات موجود در شرایط، برای کلیه افراد دارای مدخلیت را فراهم می‌آورد و بدین ترتیب، حوزه بالقوه عدم توافق فقط به مسأله ارزشیابی (داوری ارزشی) محدود می‌شود. در پیش گرفتن چنین روشی، بخت رسیدن به نوعی وفاق اخلاقی را افزایش می‌دهد، زیرا بسیاری از عدم توافقی‌های اخلاقی، نتیجه نادیده گرفتن تمامی واقعیت‌هاست. چنانچه در شکل بخشیدن به داوری اخلاقی، رهیافتی معقول‌تر و علمی‌تر در سطحی گسترده پذیرفته شود، این عدم توافقی‌ها نیز از میان خواهد رفت. اخلاقیات لیبرال را می‌توان باز هم تجربی‌تر و علمی‌تر کرد، به شرط آن که مقدمات پایه‌ای منفعت‌طلبی مورد قبول واقع شود: یعنی این که رفتار انسان اساساً از طریق امیال و تمنیات او تعیین می‌شود. و با فرض امکان تبدیل کلیه امیال و بی‌زاری‌ها به احساس لذت و رنج، هر دو مسأله فوق به موضوعاتی اساساً تجربی و کمیت‌هایی قابل محاسبه بدل می‌شوند.

۲. دوم تأییدی است که برای اندیشه استقلال اخلاقی فرد فراهم می‌آورد. یکی از شرایط این استقلال آن است که فرد ملزم به پذیرش فرمان‌های اخلاقی نهادهای دینی یا دنیوی نبوده و در این جهت از او انتظاری نمی‌رود. شرط دیگر این است که داوری فرد به هیچ وجه به وسیله پیامدهای اخلاقی و ذاتی خود واقعیات محدود نمی‌شود (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۲۴ و ۲۵).

جدایی فرد از طبیعت که به طور آشکار یا پنهان در مفهوم لیبرال اخلاق نهفته است، با جدایی مشابه هر انسان از هم‌نوعانش ملازم است (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۲۸) و درست همان طور که جدایی انسان از طبیعت، قالب فلسفی خود را در جدایی واقعیات از ارزش‌ها و «است» از «باید» می‌یابد، بیان فلسفی جدایی انسان‌ها از یکدیگر نیز فلسفه‌ای است که در آن تجربه فرد، سنگ محک حقیقت محسوب می‌شود (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۳۱).

الف: مفاهیم وابسته فردگرایی

به واسطه اعتقاد به فردگرایی در آموزه‌های لیبرالیسم، ابعادی مطرح می‌شود که ریشه در فردیت دارد و از آن نشأت می‌گیرد. در ابتدای بررسی منتجات فرعی فردگرایی، باید به منبع فردگرایی پرداخت؛ منبعی که فرد را قادر سازد به خودمختاری و استقلال وجودی دست یابد، چراکه در چارچوب لیبرالیسم، وضعیت مطلوب و طبیعی، فرد واحد به حساب می‌آید (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۳۹).

مفهوم لیبرال ماهیت انسان، افعال انسان را ناشی از انرژی طبیعی تمنیات و امیال ذاتی او می‌داند که فعالانه از درون می‌جوشد و فرد نیز برای ارضاء این تمنیات و امیال به وسیله قوه قاطع خرد هدایت می‌شود (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۳۹). به عبارت دیگر، عمل و رفتار فرد از دید لیبرالیسم به طور طبیعی ملهم از احساسات، امیال و تمنیاتی است که در بنیاد خودخواهانه‌اند، زیرا فرد طبعاً به دنبال خوشبختی، لذت و ارضاء تمنیات خویش است و منشاء پویایی عمل انسان در همین جا نهفته است. از دریچه نگاه لیبرالیسم، «هر خواستنی فی‌نفسه مجاز و مشروع است»؛ اما در عین حال، لیبرالیسم به نکته توجه دارد که، ملاک قرار گرفتن میل به عنوان منبع فعالیت فرد منجر به تعارض می‌شود و به همین علت، بیان می‌دارد که، کشمکش‌های اولیه بین افراد ذره‌ای که هر یک خواهان خوشنودی خویشند، باید به گونه‌ای بسامان درآید و بر این اساس امیال هر کس به اندازه امیال دیگری مشروع است. اما باید آن چنان قوانین و قواعدی طراحی کرد که مردم را از دنبال کردن ارضاء تمنیات خویش به قیمت امیال دیگران باز دارد و در صورت ارتکاب چنین عملی، آنها را تنبیه کند (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۴۰). در ادامه، متفکرین لیبرال برای اصل تأکید دارند که، هر یک از افراد را باید قابل اعتمادترین داور امیال خویش به حساب آورد، چرا که اگر این اصل کنار گذاشته شود، راه برای حکومت مطلقه اقلیتی روشنفکر که ادعا می‌کنند بهتر از خود مردم می‌دانند آنها واقعاً چه می‌خواهند و در آرزوی چیستند هموار خواهد شد. بنا بر این، اعتقاد لیبرال‌ها به توانایی فرد در اشراف داشتن به امیال خویش و بیان آن موضوعی سیاسی است و نه صرفاً فلسفی (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۴۳).

ب: مالکیت

از دیگر موضوعات وابسته به فردگرایی، مالکیت به عنوان اصلی مهم در نظریات لیبرال، می‌باشد. لیبرالیسم و حقوق طبیعی، منشأ مشترکی دارند چراکه، شناخت حقوق فرد، بدون گذر از مسیر نظمی متعالی و امکان دفاع هر کس از منافع و مالکیت خویش با قبول اندیشه همزیستی و آزادی و مالکیت است (گاراندو، ۱۳۸۳، ۱۶). مکتب حقوق طبیعی از سده هفدهم به بعد به این ایده به گستردگی اعتبار بخشید که مالکیت نیز به مانند آزادی و برابری حقی طبیعی است. از دیدگاه این مکتب، در آغاز،

بی گمان، اشیا در تصرف همگان بود، ولی رفته رفته با رشد جامعه، تملک ضروری گردید چندان که خواه با توافق نامه، خواه با گونه‌ای تصاحب، مالکیت همچون حق طبیعی برقرار شد (بوردو، ۱۳۸۳، ۸۰ و ۸۱). بر همین اساس، از قرن هفدهم به بعد با تعبیری از اندیشه محوری فردگرایی ملکی روبرو می‌شویم؛ مفهومی که به موجب آن زندگی «مرد» به خود او «تعلق» دارد. این زندگی، دارایی خود اوست و به خداوند، جامعه، یا دولت تعلق ندارد و می‌تواند با آن هر طور که مایل است رفتار کند (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۳۸).

در تعریف مالکیت از دید لیبرالیسم، باید گفت که، مالکیت، هر آنچه را بتواند به شیوه‌ای قانونی به تملک درآید شامل می‌شود و از این رو هم سرمایه اندوزی و هم وسایل تولید را در بر می‌گیرد (بوردو، ۱۳۸۳، ۸۱). تملک دارایی مادی، به واقع بیان مشخص آن مالکیتی است که ما از قبل بر خویشتن و اعمال و پیشه خویش داریم و حتی کسی که هیچ دارایی مادی نداشته باشد باز هم مالک جسم، مهارت‌ها و کار خویش است (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۳۹). انسان با تملک هر چیز و ارزش دادن به آن با کار خود، تا جایی که از قانون طبیعت یعنی از قاعده عقل و انصاف تجاوز نکند و به دیگران و اموال آنها زیان نرساند، مالک مشروع آن چیز می‌شود و حکومت باید از حق طبیعی مالکیت، که افراد پیش از ایجاد جامعه داشته‌اند حمایت کند (گارندو، ۱۳۸۳، ۲۰).

لیبرالیسم، برای مشروعیت بخشیدن به چیرگی مالکیت، آن را به گرایش «طبیعی» انسان برای یافتن خوشبختی خویش در اموال به تملک درآمده، نسبت می‌دهد. از این رو چون خوشبختی، غایت آزادی است و با مالکیت تحقق می‌پذیرد، پس آزادی تملک نمی‌تواند حد و مرزی داشته باشد (بوردو، ۱۳۸۳، ۸۱). اگر آزادی، مالکیت است پس بر عکس، مالکیت نیز آزادی است (بوردو، ۱۳۸۳، ۸۳). از دیدگاه لیبرالیسم برای اینکه هر کس بتواند به مالکیت دست یابد باید دست کم به دارایی اضافی مالکان دست برد؛ ولی بدون اقدامات خشونت‌آمیز (بوردو، ۱۳۸۳، ۸۴).

در نگاه لیبرال، مالکیت سنجه روحیه مدنی نیز می‌باشد. بر همین اساس در دوره انقلاب فرانسه شاهد این باور غالب می‌باشیم که، «مالکیت ایجاد شهروند می‌کند» (بوردو، ۱۳۸۳، ۸۶). شهروند در آن دوره عبارت بود از انسانی، با نظم و انضباط، به آن اندازه آگاه که بتواند نمایندگان خود را با آشنایی به مسایل برگزیند و برخوردار از استقلالی که وی را از هرگونه فشار و وسوسه‌ای در امان نگاه دارد و براساس چنین دیدگاهی بود که تصور می‌شد که، بهترین سنجه‌ایی که می‌توانست چنین شرایطی را تأمین کند، مالکیت است. زیرا مالک در اداره نیکوی آنها ذی نفع بود. همچنین مالکیت را نشانه یا دست کم قرینه‌ای از دانش و تعلیمات و نیز وثیقه استقلال اقتصادی لازم برای آزادی اندیشه، می‌شمردند. بر همین اساس،

همه ساکنان کشور حتی شهروندان بی حق رأی، از حق حفاظت از آزادی و از حق حراست از اعتقادات و شخصیت انسانی خود برخوردار بودند. البته لازم به ذکر است که، در آن دروه همگان به یک اندازه برای عضویت فعال در ارگان حاکمیت صالح نبوده‌اند؛ بلکه تنها کسانی که موقعیت و توانایی شان آنها را مستقیم‌تر به سرنوشت ملت پیوند می‌زد شایسته به دوش گرفتن چنین نقشی شمرده بودند (بوردو، ۱۳۸۳، ۸۷). به این ترتیب، در لیبرالیسم، مالکیت و دموکراسی طبقه میانی همراه هم پیش می‌روند (بوردو، ۱۳۸۳، ۸۸).

مالکیت را شرط روحیه مدنی دانستن به معنای توجیه اخلاقی آن نیز هست. لیبرالیسم بر این توجیه اخلاقی، خاصیت «انگیزنده» را نیز افزود: مالکیت موتور پیشرفت است. همراه با بریدن از قیومیت دینی، این برداشت که جستجوی رستگاری آن جهانی باید اساس تلاش انسان‌ها باشد کنار نهاده شد و این نظر که انگیزه فعالیت انسان جستن خوشبختی این جهانی است پذیرفته گردید. در این روند، سپس به این کشف رسیدند که انسان‌ها با ملاحظه خوشبختی در افزایش دارایی‌های خود هم به ابتکارهایی در این راستا دست می‌زنند و هم تن به خطرهایی می‌دهند که به پیشرفت شناخت و توسعه اقتصادی دامن می‌زند. مالکیت، در سایه انباشت سرمایه که امکان سرمایه‌گذاری را فراهم می‌سازد سرچشمه پیشرفت در جامعه صنعتی است (بوردو، ۱۳۸۳، ۸۹).

ج: شناخت لیبرال

با در نظر گرفتن دیدگاه لیبرالیسم در زمینه توجه به فرد واحد، معرفت نیز به گونه‌ایی خاص تعبیر و تفسیر می‌شود؛ به صورتی که در اساس معرفت نیز فرد و تجربه‌های منحصر به او پایه قرار می‌گیرد. از نظر دکارت مانند دیگر تجربه‌گرایان، نقطه آغاز پرداختن نظریه‌ای در باب معرفت یا حقیقت، تجربه فرد واحد است (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۳۲). همچنین از دیدگاه لاک، سه نوع معرفت وجود دارد؛ معرفت شهودی ما نسبت به وجود خویش، معرفت استدلالی از اندیشه منطقی و معرفت حسی از جهان خارج (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۳۵). بر اساس نظر لاک، تجربه‌گرایی، فردگرایی را تقویت می‌کند، زیرا منشاء اولیه معرفت انسان را از جهان حسیات شخصی می‌داند. البته تجربه حسی با کمک تجارب گردآوری شده از سوی دیگران و فعالیت‌های عقلانی و سازمان‌یافته ذهن، تکمیل و تصحیح می‌شود (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۳۵). به طور کلی، تجربه‌گرایی بیکن و لاک متضمن اعتماد به تجربه و قدرت استدلال فرد و سرباز زدن او از پذیرش اقتدار سنت است (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۳۶).

اعتماد به تجربه فرد و روش تجربی آزمون قضایای کلی از طریق تجربه و مقایسه با تجربه حسی شخصی نیز، همانند تمایز بین واقعیت و ارزش، فردگرایی لیبرال را با چشم‌انداز و اصول علم جدید در یک صف

قرار می‌دهد. براساس این مدعا، علم، نسبت به استدلال، تحقیق، انتقاد و پیشرفت معرفت از طریق آزمایش‌های آزمون و خطا متعهد است و لیبرالیسم نیز کاربرد این روش‌های عقلانی و عملی را در سازماندهی اداره جامعه بشری نشان می‌دهد (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۳۶).

د: عقل لیبرال

از میان استعدادهایی که فرد در مکتب لیبرالیسم باید دارا باشد تا خود را با الگوی استقلال وجودی و خودفرمانی سازگار کند، مهمترین آنها عقل است (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۵۰). عقل دو معنی کلی دارد که هر دو در اندیشه لیبرال به برجستگی چهره می‌کنند. معنی محدودتر و دقیق‌تر آن، عقل را توانایی منطقی اندیشیدن و محاسبه و استنتاج کردن تعریف می‌کند. مفهوم گسترده‌تر آن مدعی وسیع‌تر بودن و مثبت‌تر بودن است. مفهوم نخست به هدف‌ها کاری ندارد و فقط به وسایل می‌پردازد، ولی مفهوم دیگر تا بدین حد محدود نیست. این مفهوم درباره هدف‌ها نیز مانند وسیله‌ها چیزهایی برای گفتن دارد. از دید این مفهوم فقط برخی مقاصد فرد و جامعه شایستگی آنرا دارند که عقلانی نامیده شوند. این مفهوم بسیاری از لیبرال‌ها را به دشمنان فعال مذهب، یا دست کم اشکال جزم‌اندیش‌تر و قشری‌تر مذهب، تبدیل کرده است (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۱۱۸ و ۱۱۹).

لیبرال‌ها با توجه به مبانی فردگرایانه خود، برای عقل، حدود و وظایفی قابل بوده‌اند. از آنجایی که، از دید لیبرالیسم هر هدف یا شی‌ای به این دلیل که خواستنی است، خوب است؛ از دید برخی لیبرال‌هایی چون هابز، هیوم و بنتام، کار عقل این است که چگونگی ارضاء خواهش‌ها، سازش دادن آنها با یکدیگر و با خواهش برای همان چیز از سوی دیگران را معین کند (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۵۱).

اما از نظر برخی لیبرال‌های دیگر چون اسپینوزا و کانت عقل صرفاً توانایی محاسبه و روشن اندیشی تلقی نمی‌شود. از دیدگاه آنها انسان عاقل آن نیست که عقل را صرفاً به مثابه چراغ راهنما یا یاور خواهش‌های خویش به کار گیرد. عاقل کسی است که به وسیله عقل خود را از قید جباریت میل و خواهش می‌رهاند و مطابق با اصول کلی زندگی می‌کند (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۵۲).

باید اضافه نمود که، ارتباطی میان اعتقاد لیبرال‌ها به عقل و اعتقاد آنها به انسانها به عنوان موجوداتی آزاد و برابر وجود دارد. اعتقاد به اینکه سیاست در حوزه عمومی را باید از طریق به کارگیری عقل پیش برد در واقع، به معنای این است که در تعیین و مشخص کردن سیاست عمومی باید به استدلال عقلانی توسل جست. پس، اعتقاد به مجاب کردن طرف مقابل با استدلال عقلانی و نه با زور و اجبار به معنای اعتقاد داشتن به حفظ حرمت افراد است، آن هم نه لزوماً در مقام اشخاصی با فضیلت یا هوشمند یا در خدمت آرمانی هنجارین، بلکه در مقام انسانی که همانند خود شما، می‌تواند و باید انتخاب کند که در زندگی‌اش

به چه چیزی باور داشته باشد (همپتن، ۱۳۸۰، ۳۱۶).

ه: برابری

با مطرح شدن وجود رابطه میان عقل با اعتقاد به آزادی و برابری بایستی به محتوای برابری از دید لیبرالیسم پرداخت. برابری مفهومی است که، لیبرال‌ها را از دیگر دستگاه‌های فکری از جمله محافظه‌کاری جدا نموده است؛ چراکه لیبرال‌ها نسبت به محافظه‌کارها بیشتر به برابری و کمتر به آزادی متمایلند (سندل، ۱۳۷۴، ۱۰۱).

باید میان دو اصل متفاوت که برابری را آرمانی سیاسی می‌دانند فرق بگذاریم. اصل نخست می‌گوید حکومت‌ها تمامی افراد واقع در قلمرو خویش را برابر می‌دانند؛ یعنی همگان سزاوار توجه و احترامی برابرند (سندل، ۱۳۷۴، ۱۰۴). مقتضای اصل دوم آن است که حکومت در امر توزیع برخی منابع فرصت، تمامی شهروندان را برابر بداند یا دست کم بکوشد تا اوضاعی پدید آورد که همگان را برابر یا نزدیک به برابر باشند. لیبرال‌ها پیش از محافظه‌کاران خواهان برابری به معنای مورد نظر اصل دوم هستند (سندل، ۱۳۷۴، ۱۰۵). اینکه می‌گویند حکومت باید با شهروندانش به عنوان انسان‌های برابر رفتار کند یعنی چه؟ از نظر سندل، این درست بدان می‌ماند که پیرسیم «اینکه حکومت با شهروندانش به منزله افرادی آزاد، مستقل، و دارنده حیثیت برابر رفتار کند یعنی چه؟» در هر صورت این سؤال دست کم از کانت به این طرف سؤال محوری نظریه‌های سیاسی بوده است. به این پرسش، به دو شیوه گوناگون می‌توان پاسخ گفت:

۱. حکومت در مسأله زندگی خوب باید بی‌طرف بماند؛

۲. حکومت در این مسأله نمی‌تواند بی‌طرف بماند چون بدون داشتن نظریه‌ای در باب اینکه انسان چه باید باشد نمی‌توان شهروندان را برابر تلقی نمود.

نظریه نخست در مورد برابری، فرض را بر این می‌گذارد که تصمیم‌های سیاسی تا حدی که امکان دارد باید از هر مفهوم خاص زندگی خوب یا آنچه به زندگی ارزش می‌بخشد مستقل بمانند (سندل، ۱۳۷۴، ۱۰۷)؛ نظریه دوم، بر عکس، فرض را بر این می‌گذارد که محتوای رفتار برابر نمی‌تواند از نظریه مربوط به خیر فرد یا زندگی مستقل باشد، چون رفتار کردن با یک شخص به عنوان فردی برابر با دیگران به معنای رفتاری با اوست که یک شخص خوب یا برآستی خردمند خواهان آن رفتار با خودش است (سندل، ۱۳۷۴، ۱۰۸).

حال با توجه به توضیحات فوق، لیبرال کسی است که نظریه نخست یا نظریه لیبرال درباره مقتضیات برابری را می‌پذیرد (سندل، ۱۳۷۴، ۱۰۹). البته هیچ یک از این وضعیت‌های مشابه در زمینه استعدادها،

برابری معنای زندگی خوب و ارجحیت‌ها پدید نمی‌آیند، اما ارتباط اخلاقی اقسام گوناگون دارای تنوع و چندگونگی بسیار متفاوت است (سندل، ۱۳۷۴، ۱۱۱).

لیبرال در نقش قانونگذار برای ارضای این همه عدم موافقت‌ها از دو نهاد عمده اقتصادی و سیاسی بهره می‌جوید: یکی بازار اقتصادی برای تصمیم در مورد کالاهایی که باید تولید شوند و نحوه توزیع آنها و دیگری دموکراسی مبتنی بر نمایندگی برای تصمیم‌گیری جمعی در امر تنظیم یا ممنوع ساختن فعالیت‌ها و ایجاد تسهیلاتی در راه انجام پاره‌ای فعالیت‌های دیگر. از هر یک از این نهادهای آشنا انتظار چنین می‌رود که در مقایسه با هر ترتیب عمومی و عام دیگر، توزیع برابری را ارائه دهند. بازار اگر بخواهد کارایی داشته باشد و به خوبی انجام وظیفه کند باید برای هر فرآورده قیمتی تعیین کند که منعکس‌کننده هزینه مواد خام، کار، و سرمایه به کار رفته در آن باشد و اینکه اگر این مواد خام، کار و سرمایه در کالایی غیر از این به کار می‌رفتند چه قیمتی می‌داشتند. این هزینه برای مصرف‌کننده تعیین می‌کند که در محاسبه تقسیم برابر منابع اجتماعی آن فرآورده چه قدر برایش تمام می‌شود (سندل، ۱۳۷۴، ۱۱۱).

این اندازه‌ها و اندازه‌گیری‌ها سبب می‌شوند تا توزیع خاص هر شهروند تابع اولویت‌های شخصی شهروند یا دیگران باشد و جمع این اولویت‌های شخصی، تعیین‌کننده هزینه واقعی این اولویت‌ها برای کالاها و فعالیت‌ها می‌باشد. توزیع برابر، مستلزم آن است که هزینه ارضای اولویت‌های یک شخص تا حد ممکن با هزینه ارضای اولویت‌های دیگران برابر باشد و این شدنی نیست مگر اینکه ابتدا آن اندازه‌ها و اندازه‌گیری‌ها موجود باشند (سندل، ۱۳۷۴، ۱۱۲).

لیبرالیسم نمی‌تواند بر شک‌گرایی استوار باشد. اخلاق سازنده‌اش چنین ایجاب می‌کند که دولت با تمامی افراد جامعه رفتاری برابر داشته باشد نه به این دلیل که در اخلاق سیاسی خطا و صواب وجود ندارد، بلکه به این دلیل که چنان رفتاری حق و صواب است. تلقی لیبرالیسم از برابری، یکی از اصول سازمان سیاسی است که مقتضای عدالت است نه یک شیوه زندگی برای افراد؛ برای فرد لیبرال از آن حیث که لیبرال است فرق نمی‌کند که مردم از این آزادی در بیان دیدگاه‌های سیاسی خویش استفاده کنند یا زندگی خود را به شیوه‌ای ناموسوم و غریب سپری کنند یا چنان رفتار کنند که معمولاً تصور می‌شود لیبرال‌ها ترجیح می‌دهند (سندل، ۱۳۷۴، ۱۲۹).

۱-۳- جمع‌بندی عناصر

در انتها پیش از پرداختن به رویکرد انتقادی بر لیبرالیسم، به طور خلاصه پنج اعتقاد اساسی مشترک میان همه نظریه‌هایی که به درستی، «لیبرالی» خوانده می‌شوند را عنوان می‌نماییم:

۱- اعتقاد به این اندیشه که مردم در جامعه‌ای سیاسی باید آزاد باشند؛

۲- اعتقاد به برابری مردم در جامعه‌ای سیاسی؛

۳- اعتقاد به این اندیشه که نقش دولت باید تعریف شود، به نحوی که تقویت‌کننده آزادی و برابری باشد (آزادی و برابری طبق تعریف آن نظریه) همه لیبرال‌ها در مورد سه تریز در مورد نقش و ساختار دولت اتفاق نظر دارند:

• الف. دولت زمانی بیشترین بخت را برای تأمین آزادی و برابری شهروندانش دارد که به شکل دموکراسی سازمان یافته باشد؛

• ب. دولت فقط با تعقیب سیاست‌هایی می‌تواند ضامن آزادی باشد که تساهل و تسامح و آزادی وجدان برای همه شهروندان را متحقق کند؛

• ج. دولت باید خود را وارد این حوزه نکند که فرد چگونه می‌خواهد نقشه‌های زندگی‌اش را اجرا کند؛ یعنی وارد حوزه «برداشت شخص از خوب و خیر» نشود؛

۴- اگر قرار است جامعه‌ای مشروع باشد، هر جامعه سیاسی باید برای افرادی که در آن زندگی می‌کنند موجه باشد؛

۵- عقل ابزاری است که دولت لیبرال با آن حکومت می‌کند. دیدگاه‌های مذهبی، اخلاقی، یا متافیزیکی مردم هر چه باشد، از آنها انتظار می‌رود در حوزه سیاسی از طریق استدلال عقلی و با نگرش‌های معقول عمل کنند و استدلال‌های مشروعیت بخشی که به مردم ارائه می‌شود تا رضایتشان گرفته شود باید مبتنی بر عقل باشند (همپتن، ۱۳۸۰، ۳۱۱-۳۱۴).

۲- ملاحظات انتقادی

از دهه ۱۹۸۰ برخی نظریه‌پردازان سیاسی، نه فقط به نقد دیدگاه‌های خاص لیبرال، بلکه به نقد کل خانواده لیبرال نظریه‌های سیاسی روی آورده‌اند (همپتن، ۱۳۸۰، ۳۲۲). در ابتدا، آزادی را به عنوان اولین و مهمترین عنصر لیبرالیسم مورد توجه قرار می‌دهیم.

۱-۲- انتقاد بر آزادی لیبرال

در میان جریان‌هایی که پیدایش لیبرالیسم را تسهیل کرده بودند، همواره توافقی بر سر بنیاد، معنا و غایت آزادی وجود نداشت (بوردو، ۱۳۸۳، ۲۱) و همین تفاوتها در درک و فهم لیبرال‌ها از آزادی و برابری بر

تصوری که آنان از عدالت دارند تأثیر گذاشت و چون در این مورد اختلاف نظر گسترده‌ای داشته‌اند که چه فهمی باید از مفاهیم آزادی و برابری داشت، درک‌ها و فهم‌های بسیار مختلفی از عدالت را پیش نهاده‌اند (همپتن، ۱۳۸۰، ۳۰۱). این اختلاف‌ها را می‌توان در تقسیم‌بندی معنای آزادی به دو معنای منفی و مثبت آن مشاهده نمود که هر یک از اندیشمندان لیبرال قائل به یکی از دو معنای آزادی می‌باشند.

در توجیه آزادی منفی، جان استوارت میل، سه برهان را مطرح نمود که به نقد هر یک از این براهین می‌پردازیم. اولین توجیه استوارت میل، این نکته بود که آزادی در پیوندی ضروری با خلاقیت و ابتکار است. به عبارت دیگر، علم و اندیشه در فضای ناب آزادی و مدارا به بهترین وجه شکوفا می‌شود، حال آنکه تحت هر نوع دیکتاتوری اجتماعی و سیاسی، این نهال‌های شکننده پژمرده می‌شوند و می‌میرند (آبلاستر، ۱۳۷۷، ۸۸). بر این اساس، بایستی گفت که دیکتاتوری فرهنگی همه‌جانبه‌ای که از سوی رژیم‌های نازی و استالینی اعمال شد، برای هنر و بسیاری از علوم زینبار بود، اما هیچ کس نمی‌تواند بگوید حاکمیت تزاریسیم بر روسیه در قرن گذشته، دوره‌ای از روشنگری و مدارا بوده است، در حالی که عصر طلایی ادبیات و موسیقی روسیه محسوب می‌شود (آبلاستر، ۱۳۷۷، ۸۸ و ۸۹).

میل در دومین برهان خود در باب آزادی بیان می‌دارد که حقیقت فقط از طریق بحث آزاد بین دیدگاه‌های مختلف کشف می‌شود و هنگامی که به حقیقتی رسیدیم، بحث به پایان می‌رسد. اما این عقیده که می‌توان در فضای آزاد به حقیقت با درجه بالایی از قطعیت دست یافت، محدودیت‌هایی را بر آزادی بحث و پرسش اعمال می‌کند؛ چراکه در عمل، دامنه دیدگاه‌های مجاز همواره به آنچه یقین‌های واقعی نامیده می‌شود، محدود می‌گردد. به طور کلی، وجه اشتراک میل با این باور اثبات‌گرایی که حقایق قطعی و نهایی در هر دو حوزه علوم طبیعی و انسانی قابل حصول است، موضع او به نفع آزادی بحث و اندیشه را تضعیف می‌کند (آبلاستر، ۱۳۷۷، ۹۰ و ۹۱).

به هر روی باید اذعان داشت که سنت لیبرال، در زمینه پیوندهای بین آزادی از یک سو و خوشبختی و درک نفس انسان از سوی دیگر، به اندازه کافی مکاشفه نکرده است (آبلاستر، ۱۳۷۷، ۹۶).

در دستگاه نظری لیبرالیسم، مالکیت به عنوان پایه آزادی مطرح می‌شود به این معنا که لازمه آزادی، مالکیت است. آیا در این رابطه نباید چنین دریافت که چون مالکیت شرط آزادی شمرده می‌شود، پس فرد بی‌بهره از مالکیت نمی‌تواند به گونه‌ای آزاد باشد (بوردو، ۱۳۸۳، ۸۴). لیبرالیسم با شعار (در جامعه‌ای آزاد «ثروتمند شوید»)، هرگز نمی‌تواند تمامی افراد جامعه را شامل شود؛ چراکه برای همه آنهایی که می‌رفتند تا پرولتارهای جامعه صنعتی شوند فراخوان به ثروتمند شدن، بیشتر یک شوخی تلخ یا مضحکه

معنی می‌داد، آن هم همان گونه که مارکس بعدها نشان داد در وضعیتی که دستمزد اینان به سختی برای نگاهداری نیروی کارشان بسنده بود (بور دو، ۱۳۸۳، ۸۵).

ذیل توجه لیبرالیسم به آزادی و نقش آن در حیات فرد، باید گفت که آزادی تنها منحصر به آزادی‌های اجتماعی نمی‌شود، بلکه آزادی‌های سیاسی (آزادی از قدرت دولتی) نیز مدنظر است. اما طرز فکر لیبرال نسبت به قدرت، دولت و قانون، دچار نوعی ابهام است. از یک طرف، در دیدگاه لیبرال، دولت، تهدید عمده‌ای برای فرد و آزادی اوست. این دیدگاه، با تصویر جامعه به مثابه ساز و کاری خود تنظیم شونده تأیید می‌شود و لذا در این حالت، «مداخله» دولت یا حکومت غالباً نه تنها غیر لازم که نفاق‌افکنانه به حساب می‌آید. و از طرف دیگر، آنها می‌پذیرند که در برابر آزادی، ضرورتاً محدودیت‌هایی وجود دارد و افراد در متن یک جامعه «بسامان» باید انتظار چنین محدودیت‌هایی را داشته باشند (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۱۱۱). شایان ذکر است که یکی از ضعف‌های اساسی اندیشه لیبرال این است که لیبرالیسم در تمام بحث‌های خود، بدگمانی خود را در مقابل اندیشه اجتماع به مثابه منشأ قیودات فرد و بازدارنده تکامل آزاد او حفظ می‌کند و بر همین اساس، مفهوم لیبرال آزادی هنوز هم بیش از آن که اجتماعی و اقتصادی باشد اساساً و در درجه اول، سیاسی و حقوقی است (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۹۸).

به طور کلی، آزادی مورد ارجاع لیبرالیسم، در عمل، به گونه‌ای تفسیر شد که به نوعی امتیاز تبدیل گردید. آزادی که در اصل، بلند نظر بود به نتایجی تبعیض‌آمیز انجامید و در بیشتر موارد، آزادی فرادستان، بندگی فرودستان را در پی داشت (بور دو، ۱۳۸۳، ۱۶).

۲-۲- انتقاد بر مدارای لیبرال

بر اصل مدارا نیز که در ارتباط مستقیم با مفهوم آزادی و برابری قرار دارد، انتقاداتی وارد است. از یک سو، قبول سازش به عنوان قاعده‌ای کلی، در جهان اخلاقیات و اصول، برهانی مجاب‌کننده نیست (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۱۰۰)، و از سوی دیگر، این که بگوئیم به محض آن که عقیده‌ای مؤثر واقع شد، دیگر به هیچ روی نمی‌توان به اصل کلی مدارا پایبند بود، مسخره کردن آزادی یا مدارا است (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۱۰۱). به عبارت دیگر، شاکله اصل مدارا به نحوی است که نه می‌توان آن را به عنوان یک اصل کلی پذیرفت و نه می‌توان آن را کاملاً کنار گذاشت. این مآلاً بدان معناست که نمی‌توان اصل مدارا را به عنوان یک اصل کلی موجه پذیرفت. هنگامی که مسأله برخورد و اختلاف دیدگاه در مورد اصول جامعه لیبرال پیش می‌آید، رسیدن به سازش دشوار و حتی نامطلوب به نظر

می‌رسد و همین نشان می‌دهد که مدارا نمی‌تواند به عنوان یک اصل کلی در کنار اصول کلی دیگر موجه باشد. مثلاً بین کسانی که خواهان نابودی یک قوم هستند و آنهایی که مخالف این نابودی هستند چه سازشی میسر یا مطلوب است که نه این باشد و نه آن.

پیوند میان مدارای لیبرال به عنوان یک اصل اخلاقی از یک سوی و شک‌گرایی معرفت‌شناختی، احتمالاً اساسی‌ترین نقطه آسیب‌پذیری لیبرالیسم در نسخه‌های متأخر آن است. در واقع، رویکردهای معرفت‌شناختی شک‌گرا (مانند آنچه در مورد کارل ریموند پوپر می‌بینیم) که آشکارا رویاروی اصول بنیادین پیشاتجربی و مطلق می‌ایستند، مواضع خویش را به عنوان یک نظام نظری که بتواند سخنی برای اثبات در مقابل رویکردهای جایگزین داشته باشد را سست می‌کنند.

۲-۳- انتقاد بر فردگرایی لیبرال

فردگرایی به عنوان یکی دیگر از عناصر اصلی لیبرالیسم از نقص و کاستی به دور نبوده و دارای تناقضاتی می‌باشد. از یک سو از دید لیبرالیسم، جامعه و نهادهای آن، چیزی بیش از مجموعه افراد نیست، و از سویی دیگر «فرد» در تقابل با جامعه قرار دارد و عمل جمعی و فردی تفاوتی کیفی با یکدیگر دارند (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۷۲). همچنین اگر چنان که لیبرال‌ها همواره تکرار می‌کنند جامعه از افراد و یا گروه‌های گوناگون تشکیل می‌شود، چگونه است که این افراد گوناگون هنگامی که گرد می‌آیند بدین گونه متحداً شوم عمل می‌کنند؟ بین تحلیل‌های لیبرال نکثرگرایانه و فردگرایانه جامعه از یکسو و هراس لیبرال از دموکراسی همراه با اسطوره غوغاها و توده‌های یکپارچه، تناقضی شدید وجود دارد (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۱۱۷).

گرایش طبیعی فردگرایی لیبرال، اندیشیدن به فرد به صورتی مجزا و خود کفاست. اما یقیناً مردم به ندرت، در تنهایی ارضاء می‌شوند، و غالباً رابطه با دیگران در سطوح مختلف و گوناگون، از آشنایی تصادفی تا عشق و علاقه مادام‌العمر است که رضایت خاطر به بار می‌آورد (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۹۷).

یکی دیگر از تناقضات عمده فردگرایی لیبرال این است که از یک طرف، فردگرایی معمولاً با مفهوم ضمنی نوعی اصل برابری همراه است و اصل حرمت‌گذاری به انسان به مثابه غایتی فی‌نفسه، غالباً یکی از اصول اساسی فردگرایی لیبرال قلمداد می‌شود. اما در درون لیبرالیسم، رشته دیگری وجود دارد که مؤکداً مدعی خودپرست بودن طبیعت فرد است و از این رو چنان که وولف به درستی خاطر نشان کرده است، میل به آن دارد که افراد دیگر را نه به عنوان هدف، بلکه به مثابه وسیله رسیدن به اهداف خویش قلمداد

کند. بعضی از برجسته‌ترین نظریه‌پردازان لیبرالیسم از قبیل هابز، لاک، بنتام و حتی جان استوارت میل، هر دوی این رشته‌های فکری را با هم دارند (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۴۶ و ۴۷).

آنچنان که در مبحث فردگرایی بیان شد، منبع فردگرایی، امیال فرد می‌باشد؛ اما تصویر انسان‌هایی که امیال و ذائقه‌هایشان را مستقل از هرگونه فشار خارجی، به طور کامل از منش خویش کسب می‌کنند، نمایشگر انسان‌هایی است که از آموزش و پرورش، فرهنگ، عادات و تاریخ و رسوم خود تأثیر نپذیرفته‌اند؛ این طرز فکر تمامی آن تبلیغات و مناسبات عمومی را نیز که بخصوص به منظور قالب ریزی ذائقه‌ها و برانگیختن امیال پنهان او ابداع شده‌اند، نادیده می‌گیرد. لیبرالیسم معمولاً وجود شکاف بین امیال و آرزوهای «واقعی» یا بنیادی مردم و امیال بیان شده آنها را که در اعمال و انتخاب‌هایشان و به میزانی کمتر در گفته‌هایشان منعکس می‌شود، نپذیرفته است. از آنجا که برای لیبرال تجربی، عمل گویاتر از گفتار است، تفکر در مورد خواست‌هایی که ممکن است مردم در فلان شرایط آرمانی (و بنا بر این، نامحتمل) دیگر داشته باشند اصلاً مطرح نیست. از نظر لیبرال‌ها، امیال ظاهری مردم همان امیال واقعی آنهاست و باید مورد احترام قرار گیرد (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۴۲).

با توجه به دید لیبرالیسم در باب فردی بودن تعقل و معرفت (براساس تجربه‌های فردی)، باید بیان نمود که چرا استعداد تعقل، مانند سایر صفات فرد، حتی اگر قوه‌ای ذاتی باشد، باید در فرآیند آموزش و راهنمایی تکامل یابد، پس بنا بر این، بیش از آن که موهبتی صرفاً طبیعی و فردی باشد، اجتماعی است (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۵۱). همچنین باید اضافه نمود که علی‌رغم اعتقاد لیبرال به عقل و حرمتی که برای حقوق و آزادی فردی قائل است، اما هیچ‌گاه اعمال زور یا کشتن را نفی نکرده است و در این حد، ادعاهای آنها مبنی بر استفاده انحصاری از عقل و اقتناع، دروغ است (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۱۲۵ و ۱۲۶).

یکی از مهم‌ترین محدودیت‌های فردگرایی لیبرال، مقید بودن مقیاس زمانی آن به حال و آینده نزدیک است. اتکاء به گذشته و بار موروثی سنت‌ها به عنوان کوششی نامشروع در جهت شانه خالی کردن از مسؤولیت‌های فرد برای شکل بخشیدن به عقاید خود و برگزیدن به اختیار خویش، نفی شده است. اکنون چنین می‌نماید که توجه به آینده نیز با سوء ظن نگریسته می‌شود، زیرا با خطر پدید آمدن نوعی ناکجا آبادگرایی غیر انسانی و ضد تجربی همراه است (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۷۸).

۲-۴- انتقاد باهمادگرایان بر پنج اصل لیبرالیسم

در انتها و در نقد پنج اصل لیبرالیسم، نظرات و اعتقادات باهمادگرایان مطرح می‌شود که در برابر نظرات

لیبرال قرار می‌گیرد.

به طور کلی، باهمادگرایان بر این ادعا بودند که، نظریه‌های لیبرال بیش از حد، فرد را در کانون توجه قرار داده‌اند و بیش از حد بر اهمیت آزادی فردی تأکید کرده‌اند، و به قدر کافی به این مسأله که انسان‌ها برای آنکه بتوانند استعدادهایشان را شکوفا کنند نیازمند جایگاهی در باهمادی هستند که درست کار می‌کند اهمیت نداده‌اند (همپتن، ۱۳۸۰، ۳۱۶). باهمادگرایان معتقدند که ساختار سیاسی نقش مهمی در تعریف حق و نیز در تعریف خیر و کمک به مردم برای جستن و یافتن خیر در آن ساختار سیاسی دارد. علتش آن است که باهمادگرایان، مانند افلاطون، معتقدند که انسانها فقط در صورتی که در جامعه‌ای با کارکرد درستی زندگی کنند که حکومت بایستی به خلق چنین جامعه‌ای کمک کند می‌توانند به یک زندگی خوب و خیر برسند. آنها اصرار می‌ورزند که هر یک از ما، در مقام فرد، فقط با زیستن در بستر یک باهماد است که استعدادها، شیوه‌های زندگی و هویت خود را پیدا می‌کند. پس، زندگی سیاسی بایستی از دل بستگی به یک باهماد (و نه فرد) آغاز شود، چون باهماد است که طبیعت انسان را معین می‌کند و شکل می‌دهد (همپتن، ۱۳۸۰، ۳۱۷).

باهمادگرایان بر خلاف اصول ۱ و ۲ لیبرالیسم، برای «ارزشهای زندگی باهمادی» اهمیت قایل هستند. باهمادگرایان در رابطه با اصل ۳ لیبرال و نقش دولت، معتقدند نقش اول و اصلی دولت تضمین سلامت و رفاه زندگی باهمادی است که امکان شکوفایی همگان و به دست آمدن همه خیرهای انسانی را فراهم می‌آورد. آنان معتقدند که دولت آرمانی برای تضمین شکوفایی همه شهروندانش باید از قدرتش و فرمانروایی‌اش استفاده کند تا به سلامت و سنت‌های فرهنگی و نقش‌هایی که از طریق آنها هر فردی باید زندگی خوب و خیر خودش را بیابد تداوم بخشد. باهمادگرایان در برابر اصل ۴ لیبرالیسم، دولت را نه پاسخگوی فرد شهروندان، بلکه پاسخگوی جامعه‌ای می‌دانند که این شهروندان منفرد بخشی از شهروندان هستند و ذیل مخالفت با اصل ۵، باهمادگرایان تأکید می‌کنند که از طریق گفتمانی که بارگرفته از فرهنگ باهماد است می‌توان راهی به سوی هماهنگی اجتماعی و سلامت گشود. ما فقط با وارد شدن در گفتمانی که وصل به ورزش‌هایی اجتماعی است که سازنده و تعریف کننده اهداف فرهنگ باهماد هستند می‌توانیم به دولت آرمانی برسیم (همپتن، ۱۳۸۰، ۳۲۱ و ۳۲۲).

براساس چنین انتقاداتی است که اصول لیبرال دیگر به هیچ وجه هدف اصلی احزاب و جنبش‌های عمده سیاسی نیست (آربلاستر، ۱۳۷۷، ۱۲).

منابع:

۱. آریلاستر، آنتونی (۱۳۷۷)، «لیبرالیسم غرب؛ ظهور و سقوط»، ترجمه عباس مخبر، تهران، نشر مرکز.
۲. بوردو، ژرژ (۱۳۸۳)، «لیبرالیسم»، ترجمه عبدالوهاب احمدی، تهران، نشر نی.
۳. سندل، مایکل (۱۳۷۴)، «لیبرالیسم و منتقدان آن»، ترجمه احمد تدین، تهران، سازمان انتشارات علمی-فرهنگی.
۴. گارانودو، میکائل (ویراستار) (۱۳۸۳)، «لیبرالیسم در تاریخ اندیشه غرب»، ترجمه عباس باقری، تهران، نشر نی.
۵. همپتن، جین (۱۳۸۰)، «فلسفه سیاسی»، ترجمه خشایار دیهیمی، تهران، طرح نو.



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی